

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

موسوی
۱۸ جون ۲۰۱۷

زندگی، قصه ها و درسهایش

۱

پیشگفتار:

از دهه ها بدین سو، بهتر است نوشت از آن زمانی که دستم اندکی با گردش قلم آشنائی یافت، همیشه می خواستم رویداد های اجتماعی را که در زندگی ام اتفاق افتاده اند، چنان بنگارم که از یک سو تفاوت های آنروز و امروز را در تمام عرصه ها خواننده خود متوجه شده، پیشرفت و یا هم عقبگرد جامعه را در ساحات مختلف حیات اجتماعی درک نماید و از جانب دیگر با طرح استنتاجات و درس آموزی از آن رویداد ها، گذشته از بیان و تفاوت بستر رشد خودم و نسلی را که بدان تعلق دارم با امروز، زمینه درس آموزی برای خوانندگان بر مبنای اشتباهات خود و کسان دیگری را که در مقاطع مختلف حیاتم، بخشی از رویداد ها بدانها مربوط بوده و یا آنها نیز در ایجاد آن رویدادها سهیم بوده اند، فراهم نمایم؛ مگر با تأسف اشتغالات عملی زندگانی روزمره در محیط های متفاوت، سرعت حوادث و هراس از عقب ماندن و در نهایت درجا زدن و در زندان گذشته خود را محصور ساختن، شاید هم تا اندازه ای آرزومندی های کمال گرایانه که نباید چیز ناقصی تقدیم خوانندگان گردد، همه دست به همدیگر داده مانع آن شد تا بتوانم خواستم را عملی نمایم.

آمدن ماه جون و مطالعه نوشته ها و آثاری چند به ارتباط جون ۱۹۶۷ (دقیقاً ۵۰ سال قبل) یعنی زمانی که دولت صهیونیستی اسرائیل با استفاده از خیانت سوسیال امپریالیزم شوروی آنزمان به خلقهای عرب، در جریان یک حمله برق آسا و در طی ۶ روز لشکر های بزرگ کشور های عربی را تار و مار نموده قادر شد در تمام جبهات از مصر گرفته تا فلسطین و از اردن گرفته تا سوریه، پیروزیهای را با ارتش اشغالگر خود ثبت نماید که تا آنزمان کمتر ماندنی در تاریخ از آن مشاهده شده بود و واکنش های آزادیخواهانه غیر قابل قیاسی را در اقاصا نقاط جهان بین مسلمانان بار آورد، من را برآن داشت که وقتی فرصت آن را ندارم تا جهت تحقق کامل خواستم، نوشتن "زندگی، قصه و درسهایش" بر مبنای یک برخورد کرونولوژیک، کارم را آغاز نمایم، حد اقل گوشه ای آن را که به همین تاریخ رابطه گرفته، ضمن نگارش آن حق تنی چند از آنهایی که در تمام عمر خود را مدیون آنها می دانم، بیان نمایم.

این عده بیان شناختن از خصوصیات چند تن از معلمان و استادان گرانقدری اند که گذشته از آن که در طول حیات به آنها به دیده قدر نگریسته و تکریم آنها را بر خود واجب می دانم، صادقانه باید بنویسم که هریک از آنها در جهات معینی

به مثابه سرمشق و الگوی شغلی و شخصیتی بر چگونگی تکامل شخصیت مؤثر بوده اند، مگر قبل از پرداختن به معرفی آنها و تأثیرگذاری شان بر من، لازم می دانم چند نکته را از قبل توضیح دهم:

۱- انتخاب چند معلم و استاد از بین همه آنها نباید بدان معنا تعبیر گردد که من فقط از آنها آموخته ام و یا به غیر از آنها استاد دیگری قابل احترام نبوده است. عکس چنین تعبیری به صراحت می نویسم که شخصاً از تمام معلمان و استادانم سپاسگزارم و از این که اسمی از آنها در این مختصر نمی آید، گذشته از نارسائی حافظه، اجتناب از تطویل نوشته نیز می باشد. امیدوارم فرصت دست دهد تا به مرور زمان و با بکار انداختن بیشتر حافظه، در حد توان سیمای هریک از آنها را در معرض دیدعلاقه مندان قرار بدهم.

۲- از آنجائی که با تأسف عکس هیچ یک از معلمان و استادانی را که در اینجا ذکری از آنها به عمل می آید، در اختیار ندارم ضمن ابراز پوزش از تمام خوانندگان به خصوص ورثه آن استادان- هرگاه خود زنده نباشند- صمیمانه تقاضا دارم تا با فرستادن عکس آنها به کمک شتافته بر من منت گذارند.

۳- این که در سلسله حاضر وقتی عنوان مطلب به صورت کامل نگاشته شود، در کدام بخش و قسمتی خواهد آمد، اکنون نمی توانم مشخص بسازم، مگر مسلم است وقتی نگاشته کامل گردد، این بخش ضمن آن که جایگاه خود را دارد، به هیچ وجه در قسمت اول و یا آخر نخواهد آمد. اینک شما را به چند تن از معلمان ورزیده لیسه غازی که در زمینه های متعددی خود را مرهون آنها می دانم دعوت می نمایم:

صوفی عبدالاحد خان: انسانی منضبط، وقت شناس، دلسوز، فساد ناپذیر و آزاده:

جهت آشنائی بیشتر شما خوانندگان عزیز با "صوفی صاحب"، و این که سرآغاز آشنائی من با ایشان از کجا شروع شد، ناگزیرم دست تان را گرفته، به نخستین سالهای دهه ۴۰ هجری شمسی یعنی سالهای ۱۳۴۰ الی ۱۳۴۳ به عقب برگردانم.

به سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بعد از ختم مکتب ابتدائی "محمود هوتکی" به مانند سایر شاگردان همان دوره با سپری کردن امتحانی به نام کانکور شامل "لیسه غازی" شدم، تا جائی که به یاد دارم در آن زمان آخرین لیسه به استقامت شرق شهر کابل، لیسه غازی بود. شاگردانی که در همان زمان بیشتر در لیسه غازی به تحصیل شان ادامه می دادند گذشته از تعدادی از مکاتب داخل شهر کابل که شانس جذب شدن در لیسه های "حبیبیه"، "نجات" و "استقلال" به دلایل خاصی نداشتند، و به لیسه غازی فرستاده می شدند، فارغ التحصیلان مکاتب ابتدائی "محمود هوتکی"، "میرویس هوتکی"، "سپین کلی"، "خواجه مسافر"، "سید جمال الدین افغان"، "محمود طرزی"، "دهمزننگ"، "جمال مینه" و ... بود. تجمع شاگردان اینهمه مکاتب متعدد، با در نظر داشت این که هیچ گاهی در معارف آنروز و حتا امروز افغانستان چیزی به نام "معارف متوازن" حتا در سطح یک شهر وجود نداشت، مسلم است که نه تنها از لحاظ کمی امر ساده و بدون درد سر نمی توانست باشد، از لحاظ کیفی و از لحاظ اخلاق، آداب و عرف اجتماعی نیز نا همانگی های مشهودی را نمایان می ساخت که کمترین بی توجهی نسبت به آنها، باعث بروز آتش جنگ و نفاق بین شاگردان می گردید.

چنانچه در همان ماه های اول سال در اکثر صنوف هفت، بین بچه های آمده از مکاتب "محمود هوتکی"، "میرویس هوتکی"، "سپین کلی" و "خواجه مسافر" در یک سو و شاگردان آمده از مکاتب "سید جمال الدین افغان"، "دهمزننگ" و "جمال مینه" از جانب دیگر بگو مگو، درگیری های لفظی و حتا یگان مشیت و یخن در سطح محدود صورت می گرفت.

به همین سلسله درگیری ها که می توانست به هر دلیلی صورت گیرد، در یکی از روز ها از طریق چند تن از بچه های آمده از مکتب "محمود هوتکی" خبر شدم که در صنف "هفت - و" - خودم در صنف "هفت- ق" بودم- بین "ما" و "آنها" یعنی شاگردان آمده از مکاتب ابتدائی غرب کابل و مکاتب "سید جمال الدین افغان" و "جمال مینه" جنگ صورت گرفته، و قرار شده است که در ختم مکتب با همدیگر "معلوم" خواهیم کرد، لذا همه باید در مقابل "دیپوی کارته چهار" بعد از ختم درس و رخصتی حاضر باشیم.

در نتیجه من هم با آن که قاعدتاً می بایست به مانند همیشه با موتر خود ما به خانه بر می گشتم، موتروان را با آوردن بهانه به خانه فرستاده، در جمع سایر بچه ها پیوستم. چون مسأله به شکل "جنگ عمومی" مطرح شده بود، در ختم دیوار دیپوی کارته چهار، آنجائی که دشت "قلعه کلوخک" آغاز می یافت، بدون مبالغه از هر دو طرف بیش از ۱۰۰ الی ۱۵۰ شاگرد که همه ۱۳ و یا ۱۴ سال بیشتر نداشتیم، جمع شده بودیم. تا جائی که به من مربوط است هرچند من تمام "ما" را نمی شناختم مگر قرار گرفتن در یک سمت، خود گویای تعلق همه به "ما" بود، واضح است که در طرف مقابل هم عین وضعیت حکم می نمود.

چیزی که در آن تقابل بیشتر از هر چیزی قابل دقت بود و است، این که عقده ها از طرفین چنان انباشته و متراکم بود و یا شاید هم غرور کاذب نوجوانی همه را چنان به هیجان آورده بود، که هیچ طرفی کمترین تلاشی را در جهت فروکش آتش جنگ از خود نشان نداده، جنگ ابتداء با سنگ پرانی آغاز یافت. عقب نشینی "تکنیکی" از نوع وزارت دفاع اداره مستعمراتی کابل و یا ستراتیژیک بچه های طرف مقابل که اکثراً بچه های شسته و رفته کارته ۴ و متعلق به اقشار بالاتر بروکراسی شاه بودند و شاید نمی خواستند با سر شکسته به خانه بر گردند، باعث شد تا "ما" آنها را تعقیب نموده، در مقابل دیپوی کارته ۴، با رسیدن به آنها جنگ مشت و لگد آغاز بیابد.

در جوشاجوش زد و خورد، درست زمانی که حریف را به زمین انداخته و الاغ گونه با لگد او را می کوبیدم، یک باره دستی قوی من را به عقب کشیده، گفت: "او بچه، بریم بس است جنگ نکو. سگ جنگ می کند" وقتی رویم را به طرف گوینده صدا گردانیدم پیر مردی محاسن سپید و قد کوتاهی را که اندکی اضافه وزن داشت مقابل خود دیدم. از آن جائی که نمی دانستم گوینده صدا چه کسی است و در عین حال عدم توجه به حریف به زمین افتاده باعث شد تا وی از جایش برخاسته، به طرفم مشت حواله نماید، ضمن دفع آن مشت و مقابله به مثل که از قضاء پخته و کاری بر روی وی اصابت نموده و بر زمین انداختش، به پیرمرد با کمال بی ادبی و جسارتی که فقط در همان سن و سال می شود از فردی در حال جنگ تصورش را نمود، گفتم:

"برو پشت کارت، توره چه غرض"

پیرمرد بدون آن که دیگر با من حرفی زده باشد و یا مداخله ای در کارم نماید، به کمک سایر مردم در مجموع جنگ را خلاص کرد تا همه عازم خانه های خویش گردیم. آنهایی که تجربه چنان جنگهایی را دارند به خوبی می دانند که در ختم چنان وقایعی هرکس می کوشد از شاهکار خود، ناجوانی برخی از دوستان و ضعف حریف "شاهنامه" سرائی نماید که "ما" نیز از این قاعده مستثنا نبوده، در عرض راه بین ایستگاه "سرک کارته چهار" الی ایستگاه "کوته سنگی" که "ما" پراکنده شد، هر یک از ما داستان "بزن بهادری" خود را می گفتیم. هر چند یکی دو نفر از بچه های "ما"، با "دوسوزنه" اندکی زخمی شده بودند و می بایست به فکر آن می بودیم، مگر همه چنان از باده پیروزی سرمست بودیم و مطمئن بودیم که به اصطلاح آنروز ما بچه های "شیر و پراته" و "سابون ک..." های کارته ۴ را چنان سبق داده ایم که دیگر هرگز جرأت تقابل با ما را نخواهند یافت. در تمام راه سرمست از باده پیروزی به تنها چیزی که فکر نمی کردیم عواقب این جنگ برای فردا و باز خواست اداره مکتب بود.

تا جائی که به من مربوط است و فکر می کنم عین ذهنیت را همه "ما" داشتیم، اصلاً در ذهن "ما" هم خطور نمی کرد که جنگی چنان بزرگ که شبیه لشکر کشی های اعصار قدیم بود، جنگی که برای حد اقل یک ساعت سرک رفت و آمد بین "کوته سنگی" و شهر را بند انداخته بود، چیزی نمی توانست باشد که اداره مکتب خود را نسبت به آن بی تفاوت نشان دهد.

در هر صورت فردای آنروز همه شاگردان "ما" با نوع تبختر کودکانه که به یقین فاتحین برلین در جنگ جهانی دوم نیز بدان حد فخر فروشی نکرده اند، به مکتب آمده با نگاهی از بالا به همسن و سالان خود، به نحوی غرق در شادی فتح دیروز بودیم. خوشبختانه و یا بدبختانه این شادی و تبختر زیاد دوام ننمود، چه در آغاز ساعت دوم درسی بود، که درب صنف باز شده و پیرمردی را که روز گذشته اهانت نموده بودم ایستاده در کنار آن دیدم. مسأله وقتی برایم جدی شد، که معلم حاضر در صنف به مجرد آن که چشمش به پیرد مرد افتاد، در حالی که برای ما خود شخصاً "ولار سیت" می گفت خودش نیز قد راست ایستاده شده، گفت:

"صوفی صاحب" بفرمائین!

پیرمردی که روز گذشته ناشناخته اهانت نموده بودم، استاد همه معلمان لیسه غازی "صوفی عبدالاحد خان" بود.

ادامه دارد